

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم

بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human rights

حقوق بشر

زنده یاد داد نورانی
فرستنده: نشریه پیشرو
۱۱ دسمبر ۲۰۱۲

کابلیان با خون می نویسند

(۱۶)

من را بکراست بر قبر خانم بردند

در یکی از ریاست های پایتخت دریاور بودم. علاوه بر معاش، از درک تیل و خرید پرزه با «جور آمد» های مدیر ترانسپورت گاهی به من هم «لطف» می شد.

کار من در داخل شهر، آوردن و بردن مأمورین ریاست بود. نماینده امنیت دولتی (خاد) که فرد ظالمی بود، یکی از روزها من را به دفتر خود خواست و گفت: مدیر ترانسپورت «چیزهایی را پائین و بالا» می کند، اگر در رابطه با او گزارش مستندی بدهی ترا باشی مورتوان ها تعیین کرده، امتیاز مناسبی دریافت خواهی کرد. من دریاور بیچاره ای هستم، دستم بالای گوش هایم می باشد و کار به کار مأمورین ندارم. فردا مدیر ترانسپورت من را دید و گفت: این خادی از من پول می خواهد و به دنبال سند می گردد تا بدنام کند؛ مقدار پولی که او می خواهد نمی توانم جور آمد کنم. چندی بعد مدیر ترانسپورت را دستگیر و من را هم در دوسیه او پیچاندند. شش ماه به زندان رفتم، لت و کوب فراوان چشیدم. بعد به کوشش یکی از اقوام رهائی یافتم. دیگر طرف ریاست نرفته، دریاور تکسی شدم.

در کوته سنگی در منزل یکی از دوستانم که قبلاً به ایران رفته بود زندگی می کردم و می توانستم با تکسی رانی زندگی خانواده پنج نفری ام را بچرخانم. خادیی که مرا شکنجه کرده بود در کارته سه زندگی می کرد و هر وقت که با تکسی از آن کوچه می گذشتم خونم به جوش می آمد. پسر کلانم صنف ۵ و دو دخترم صنف ۷ و ۳ بودند. برادرانم (سخی و انور) که از من بزرگتر بودند چند سال قبل با پسر کاکایم و فامیل های شان به ایران رفته بودند. خانم همیشه با من سرشاخ می شد که همان وقت چرا تعلل کردی و نرفتی. می گفتم: هفته ای که آنان تیاری می گرفتند من پول نداشتم و قضا رفته بود که بمانم.

من با گروهی از مجاهدین که با حرکت انقلاب بود تماس گرفته، پول کمک می کردم و رسید می گرفتم. زخم از بابت حفظ رسیدها تشویش می کرد که اگر خاد خبر شد یک بار دیگر ما را به عزا خواهد نشاند.

اوایل ۱۳۷۰ بود که سنم به احتیاط برابر شد. دیگر با پای باز راه رفته و با دست باز کار کرده نمی توانستم. خانم از این ناحیه سخت تشویش می کرد. تذکره جعلی ساختم و عمرم را یک سال کم زدم و هم کوشش می کردم در جاهایی که گروه های «مره تذکره ته» گشت و گذار داشتند، کمتر بروم.

حمل ۷۱ رادیوها از جوآرآمد دولت و مجاهدین صحبت می کردند. رفت و آمدهای بین المللی به کابل افزایش یافت. از دو سه ماه به اینسو رابطه ام با مجاهدین قطع شده بود، زیرا فرد رابطم به پاکستان رفته بود و دیگر او را ندیدم.

بالاخره در ۸ ثور قدرت به مجاهدین تحویل داده شد. من صبح همان روز با تکسی از مقابل خانه خادبی که من را شکنجه کرده بود گذشتم. او در حالی که شال خاکی رنگی را به دور خود پیچانده بود، در مقابل دروازه ایستاده و با نگرانی هر طرف را می دید، به مجردی که چشمش به من افتاد فوراً داخل رفت. من برگشته به سوی خانه در حرکت شدم که یکی از دوستان تکسی رانم خود را به من نزدیک کرده گفت: وضع خراب است، مجاهدین درگیر خواهند شد. با شنیدن این خبر با سرعت طرف خانه در حرکت شدم و به فکر



سنگرهائی افتادم که مجاهدین در کارته سه می ساختند. پیکپ ها با مردان مسلح با سرعت هر طرف در حرکت بودند و بعضی شان بوری های ریگ را منتقل می کردند.

وقتی به خانه رسیدم، خانمم چای صبح را آماده کرده بود. جریان را به او گفتم که باید آمادگی بگیریم. هنوز چای را تمام نکرده بودیم که فیرهائی از اطراف وزارت داخله برخاست و لحظه به لحظه شدیدتر

می شدند. مرمی ها از فراز کوه سنگی می گذشتند و دختر کوچکم گریه می کرد و می لرزید.

هنوز ظهر نشده بود که چند انفجار متواتر آسمائی را لرزاند و بعد جنگ شدیدی آغاز شد. ما به سنگر کوچکی که در زمان نجیب به خاطر راکت زنی های مجاهدین ساخته بودیم، پناه بردیم. جنگ یک هفته جریان داشت. کوه سنگی در میان جنگجویان حزب وحدت مزاری و اتحاد سیاف قرار داشت. دختر کوچکم هر لحظه آب می خواست، پسرمان نمی خورد و گپ نمی زد و در کنجی خزیده بود. من از این بابت سخت نگران بودم. آنان را دلداری می دادم که ملل متحد جنگ را خاموش می سازد و شما دوباره به مکتب های خود می روید. روز ششم جنگ بود که راکتی به خانه همسایه اصابت کرد. دو طفل و خانم او را پارچه پارچه نمود. من نیم خیز خود را به خانه او رساندم. همسایه بیچاره که مأمور یکی از وزارتخانه ها بود، بی حرکت در کنجی افتاده گپ نمی زد، مات و مبهوت مانده بود. من و پسر جوانش در خانه مجاور که نیمی از آن ویران شده بود، سه گودال به شکل قبر کنده مرده ها را دفن کردیم. این حادثه من را سخت بیمناک ساخت و هنوز از خانه همسایه نه برآمده بودم که راکتی به خانه ما اصابت کرد. گرد و خاک بسیاری به هوا رفت و من در حالی که چیغ می زدم و نام بچه و دخترانم را می گرفتم، در میان گرد و خاک به سوی خانه دویدم. اما پسر همسایه در حالی که بر روی زمین پروت کرده بود من را محکم گرفته می گفت: هر جا که راکت بخورد احتمال برخورد چند تای دیگر آن هم وجود دارد، یک لحظه صبر کن. بعد از لحظاتی که برایم پایانی نداشت هوا کمی صاف شده خود را به خانه رساندم. هر چه صدا می کردم، کسی جواب نمی داد. به زیر زمینی دویدم، هر سه طفلم خود را به مادر شان چسبانده بی حرکت نگاه می کردند. شکر همه جور بودند. اکثر همسایه های ما فرار کرده بودند و کوچه ها خالی از سکنه شده بود. تصمیم گرفتم هر طوری شده خود را به کارته نو به منزل یکی از اقوامم برسانم. جنگ یک روز دیگر هم با شدت ادامه داشت و بعد آتش بس ۲۴ ساعته اعلام گردید.

صبح وقت از خواب برخاستیم. لباس ها را در موتر انداختم و به طرف جاده در حرکت شدیم. خواستم از دهن چمن عبور کنم که پنج مرد مسلح پیش روی موتر ایستادند و با تحکم گفتند: پائین شوید! و بعد کلید موتر را خواسته گفتند: فردا همین ساعت موتر تان را در همین جا تحویل بگیرید. هرچه عذر کردم که خانواده ام را به کارته نو می رسانم و بر می گردم، افراد مسلح گیم را قبول نکردند. خانمم مثل بید می لرزید. یکی از آنان با نگاه های شیطنت آمیزی به دخترم می دید. از دیدن چنین حالتی ترسیدم، زود کلید را تحویل شان نمودم. از این که یگانه سرمایه ام را در زندگی به

این آسانی تحویل گرگان کردم سخت متأثر بودم. پسرم گریه می کرد. مقداری از اشیائی را که آورده بودیم بر کراچی بار کرده تا کارته نو پیاده رفتیم. دوستانم مرا قانع کردند که دیگر به دنبال موترم نروم. یک روز بعد جنگ دوباره آغاز گردید ولی کارته نو کمی آرام بود. گهگاهی راکت می آمد. دو ماه در خانه دوستم ماندم. یک روز که می خواستم جهت خرید آرد به مارکیت بروم، نارسیده به مارکیت جیبی پهلویم توقف کرد. دو مرد مسلح پیاده شده و مرا به زور داخل جیب انداخته با سرعت حرکت کردند. وقتی چشم هایم را باز کردند، در چار آسیاب بودم و در مقابل خود همان خادیی را یافتم که من را شکنجه کرده بود. من در داخل موتر بر صدای او شک برده بودم. من را به جرم رابطه با خاد دستگیر کرده بودند. هر چه قرآن و قسم خوردم و گفتم که خود این آدم منرا شش ماه شکنجه کرده است، گوش شنوائی نبود. دو شبانه روز به زنجیر بسته شکنجه ام می کردند بدون این که چیزی از من بخواهند. بعد منرا به یکی از پوسته های خط اول فرستادند. شب و روز آب و مهمات به تپه بالا می کردم. آن خادی که توپچی ماهری بود به واسطه یکی از دوستانش با حزب اسلامی در تماس شده خودش را به چار آسیاب و فامیلش را به پشاور انتقال داده بودند. او در چار آسیاب یک گروپ توپچی را هدایت می کرد. حدود دو هفته در چار آسیاب ماندم و به شدت عذاب وجدان می کشیدم زیرا گلوله هائی را به توپ می رساندم که کابل را ویران می کردند.

شبى من را پائین تپه فرستادند تا آب بالا کنم. در حالی که ظرف را از تانکر پر می کردم، راکتی به پوسته اصابت کرد. گرد و خاک غلیظی تا زیر تپه فرود آمد و من دیگر انتظار نکشیده رو به شهر دویدم. مقداری راه را پیموده بودم که چند دانش از پوسته های مجاور به طرف آن پوسته با سرعت در حرکت شدند ولی من از تیررس گذشته بودم. صبح که هوا کمی روشن شد، به پیرمردی برخوردیم. بعد از سلام، از او خواستم برایم لباس تهیه کند زیرا دریشی عسکری و آن هم از سوی چار آسیاب آمدن من را با خطرات جدی روبه رو می ساخت. دل پیرمرد به حال سوخت. من را به خانه اش که در منطقه متروکی قرار داشت برد و برایم لباس داد. عصر آن روز خود را از طریق راه های ناهموار به کارته نو رساندم. در دهن کوچه دوستم را دیدم که با پسر بزرگش سوی مارکیت روان بود. به مجردی که من را دید، دوید و در آغوش گرفت. احوال خانواده را پرسیدم. او چیزی نگفت و دستم را گرفته در حرکت شد. آن دو من را به قبرستان مجاور بردند و دو قبر را نشانم دادند. دوستم با دنیائی از حزن و اندوه گفت: این خانم تو و اینهم خانم من است. یک هفته قبل به خاطری که برای بچه ها مشکلی به وجود نیاید خود شان جهت خرید آرد به مارکیت می رفتند که اصابت مرمی توپی هر دو را تکه تکه نمود. تورا به خاطری اینجا آوردم که نخواستم پیش روی فرزندان این حادثه را قصه کنم. آنان یک هفته نان نخوردند و می گریستند، چون فکر می کردند که خودت هم کشته شده ای. چند روز می شود که آنان را دلداری داده، نان می خورند.

دو شب دیگر در خانه دوستم ماندم. بعد از آن پسر و دخترانم را گرفته با هزار و یک مشکل خود را به پاکستان رساندم.